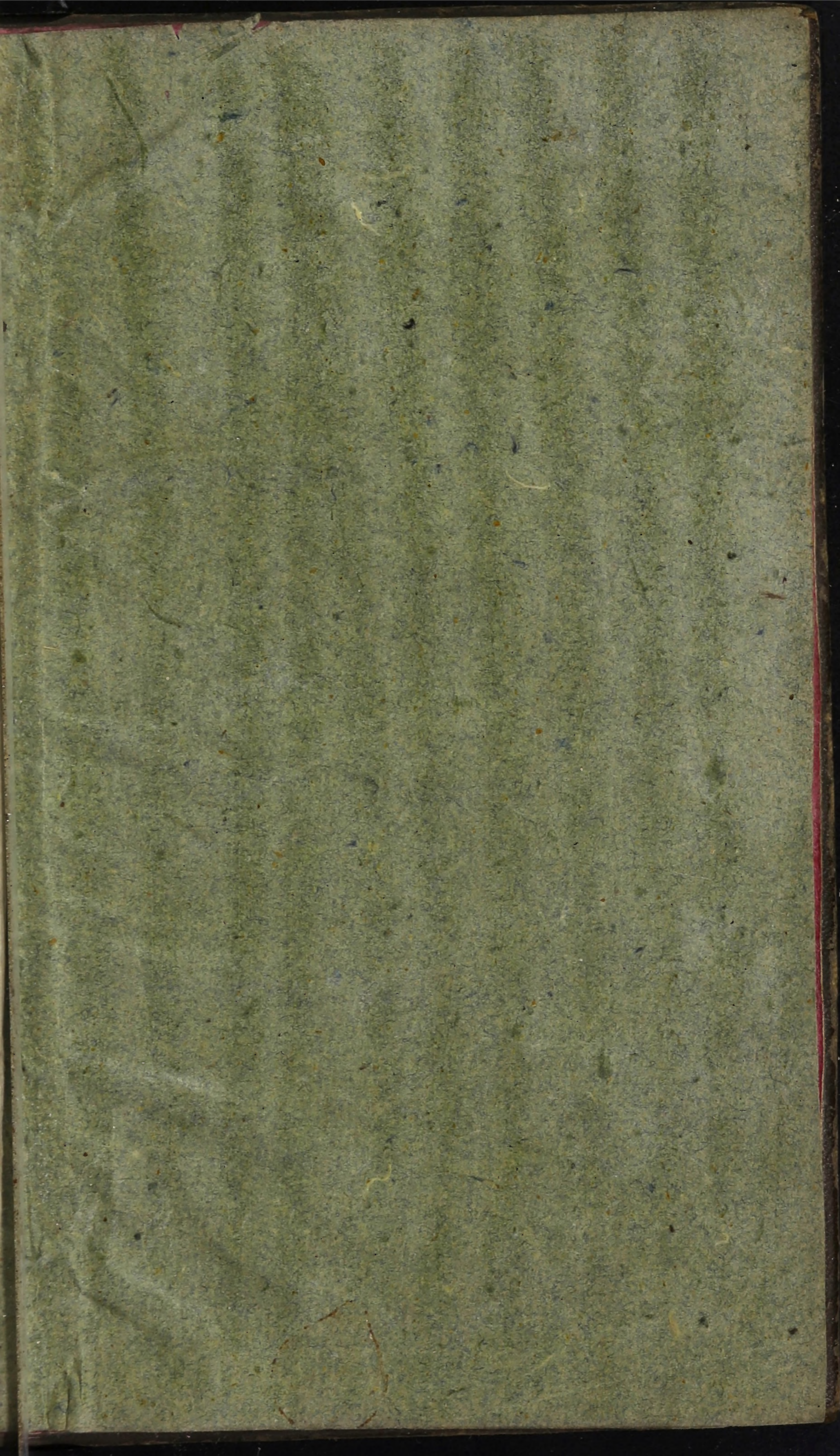


Persian 36

بسم الله الرحمن الرحيم





که در این کتاب آمده است و در این کتاب آمده است
که در این کتاب آمده است و در این کتاب آمده است
که در این کتاب آمده است و در این کتاب آمده است
که در این کتاب آمده است و در این کتاب آمده است



را و یان اخبار و افغان اسار و مهندسان رودگار
 که هر جمع الحاکمیت چنین روایت یکدیگر در ملک
 روم با و شاهی بود و قتل و دانا مال و اسباب
 و فتنه بی شمار و هستند چون بیاپی از وی خبری در پیوسته

در این کتاب

نخیر یک فرزند که ادم بعد از چهل سال حق تعالی
ما بر از زانی دشت چون مژده شاه رسانیدند

رزومال بسیار میبایکین داد فرزند را بهرام نام
گذشت شش ساله پرورش کرد و در کتب میخواندند

ما در زده ساله جمع علوم شاه گشت بوزان

گشتی گری و تیر اندازی و تیر بازی و آب سوار

بیکر و چون شاه ماکه رسید سر در آفاق

در شجاعت آچنان شد که کسی در آن زمان نبود

شاه کشور چون بهر آچنان وید محاسن

تمام امرا باین خود نامزد کرده تاج مرصع بر سر و
 جلوت قاهره با و شاهان و پادشاهان و پادشاهان



اسکندر
 علم و تفاهت و مایهفت هزار سوار تمامی پهلای اردرود

که در پیش

کرم و بخشش شمار خود ما خن خشم فرو بردن
کار و بار نوبل و تمیز یک کردن چون شاه کشور
این نصیحت لب مراده کرد تا مراده قبول نمود
دست و پای پدر می رسید خدمت کیا آورد
گفت ای شهریار ما دار عمر و دولت مزین
مشرعیم باد ایام بیار و ملکست چمن مهر است
این غلام را مدت است که از روی شکار دارد
اگر رحمت باشد متوجه شکار شویم با دنا ه
شاه مراده را رحمت داد تا مراده امر نمود که

میراق بیمار گشتید و از شهر بیرون آمدید
تا مراده میراق بسته با تمامی سپاهان خود
سمت چپ چراگاه روانه شد چون در چراگاه رسیدند
شیر مسلک و رئیس در میان چراگاه بود و بگوشه
برای آن نمود که برابر شیر رود تا مراده از
پس خود آمده و در بدی آن شیر آمد و

ادبکایز آمدن در
چراگاه

ما تمدعاری بجانب نانا خراده پیرام اند هر دو
دست رکفت نانا خراده نزد حوضت که تا مرزین



حداکتید نانا خراده مرزین نشست و مرد و پای او

گرفت پس آن شیر را از زمین برداشت و
مالای سر خود کرد و سپید آن چنان بر زمین زد که
بندید و او موم شد و امرا این چون آنچه شنیدند
و عای تا تراوده گفتند قصه تراوده فرمود که
شیر را بقرایم بستند با صید بسیار یکی پست شاه
فرستادند چون پادشاه امرا این شیر را
دیدند بر جان تراوده آفرین کردند و روز
دیگر تراوده در شکار گاه بود بر طرف
رکب میراند شکاری می انداخت تا که

نظرش بر آموئی افتاد بدینال آن آمو روز
هرگاه بدر رفت رو بصر است و نا نهاده
در بی او و دید خود را بدو رسد مری
بر آمو زد که بر هم غلطید آمو را بدو است
همان تاریک شد روز دیگر آفتاب بجای
رسید باز از آب فرو داده بصر او را دما
شکم سیر کند آسوده شود صید بر اکباب کرده
میخوردند و در ششم بوقت چاشت بدامن کو
رسید بر سر آن کوه کنبه عجایب دید خوشحال شد

چون در آن کسب مرز دآمده درون خانه دید
چهار صفت از سگ مرمر مندای الوان اندام
دو سگ ترشیده یک ماهروی بر آن
نشسته که زبان از وصف او قاصرست تا نهاده
چون نیک نگاه دید تقویرست لباس آدمی
پوشیده بر آن کت نمانده چون چشم نهاده
مران عجیب افتاد بعد دل عاشق او گشت و
آه سرد از دل برکشید تا نهاده بیک نظر
واله و حیران شد صفت نتوان کرد بیشتر آمد و

هر نورانی دید که بر سر بحث و بحث بسته بود
بر آن سلام کرده بر ریخت و تا نهاده را در
گناه گرفت و گفت ای جوان خوش آمدی
منها آوردی مرا مدیبت که درین مقام میباشم
بچشمی را بجا نرسیده بود پس نگاه نهاده
گفت ای پسر نفیر اول تو بگو چه کسی این صورت
از کسیت گرفت ای جوان مرا بجا نرود و میگویند
اکثر مردم در سافرت گذرندیم مال و اسباب
بهار داشتیم بر بسم سوداگران در عالم میگذشتیم

در شهر چین رسیدم فقور نام پادشاه چین را
و ختری دیدم کجوانی او در آفاق همتا ندارد
نام او کل اندام است مصری دارد و بر بالای آن
مزدبان روی نماید چون اول ماه بشود بپوش
روی آن تارینت جمع میشوند چندین هزار
حوانان از عشق او دیوانه شده اند با خود
اندیشه کرده اند که تا بد حال این تارینت میشود
اما مطلوب را نیافتم بعد از آن مال بسیار
ضج کرده ام این صورت کل اندام از مصوران چین

نوبت نمیدم بعد آن در اینجا رسیدم و فتنی که
عاقبت چمن بر بگذرا متادم این مکان خوش
کرده عمارات ساختم بانی اموال خود و خرج
ملارمان و ادم خود را بدینجا ساکن ساختم بامورت
کل اندام عشق می بازدم بحسن جمالش قیام نمیدم
بدینصورت همدم و نمخوانم تو بگو چه کسی از کجای
تا مراده گفت نام من بهرام است بهر شاه
کشورهای روم مستقیم المال منقسم عاشق
این صورت در بایستم هر گشت ای جوان

راه خود گیر و نام این ستمها بگیر از آنجا که نام
آن تارین جقدر نا نهرا ده؛ حیران و سرگردان
کرده است الفقه آن شب در عدت هرگز نده
ار از خوال شهر چین و کل اندام آن بر ستمها
سیقت ناصح شد و آفتاب طلوع کرد و دو
نا نهرا ده از هر دو داع طلبیده گمان
مک چین روانه شد هر روز نزاری میگفت
نه شب خواب و نه روز آرام بطرف چین رفت
در روز دو مابره اسب را بگریستن نهاد

خود را صدی کتاب کرده خواب میرفتی بریکونه
ناکیمه براه میرفت تا یک روزی آفتاب
بند شد و باغی در رسید در میان باغ
مقبری دید در آن تخت بزرگ از زرد و جوهر
کلهای رنگارنگ شکفته تا تراوده را امل
خوش آمده از مرکب پیاده شده لایم از سر
مرکب رها کرد و در آن چراگاه مرداد
خود و مریدش به آمد پای را دراز کرده
خود را خنجر اسیر در یاق و غیره زیر سر نهاده

خوب آمدنهای طریش رسید که این منزل از که باشد
ما بر مبل گفت از هر که مایند مرا با کسی کاری نیست
درین اندیشه بود شخصی گفت ای حیوان بر خیز و
تا نهاده رنجاست پس دیگر که یک تا رفتی
سفره مرد و بس کردن کتیر که دیگر خوانی برد
نهاد و پس تا نهاده آوردانهای سیده و
چند مرغ و دم کینه بر بالای حیوان نهاده تا نهاده
گفت این نعمت کدام کس برای من فرستاد
کتیر که گفت ای حیوان این مکان مشغور است

که با دستاه این ولایت است او را پنج
 مراد دیگر دارد همه پهلوان و مبارزانند حالا
 بشکار رفته اند این طعام خواهر است آن که مراد
 نام دارد زرتاده است بگوید که از اینجا
 رود برونا برادران من بشما از ارغواند رسید
 که بری با آدمی رام نشود تا نهاده گفت مراد
 بگو که مرا با برادران تو کاری نیست من سیر
 راه خود خواهم رفت و این گفت نقین است
 که سارا با ایشان کاری نیست اما مبادا که

شمارا را رسیدند تا هراده متبسم نموده
گفت ای مادر من هم از دکنه متبسم تا هراده
طعام خوردن گرفت چون سیر شد گفت حق
تعالی باد و بکبت عطا فرماید دایه سفره خوان برداشته
گفت ای جوان زود از اینجا برو ایست صفور
باید در آنش رسیده دایه از ترس جان خوان
باغ انداخته رفت پیرام دید که شش سوار
رسیدند همه با سباع اند از جمله آن حیوانی
نیکو سیرت مثل باره کوهی در رسیدن بسیار

نگاه کرد و عجب دید و گفت ای برادر شما
این خیره سر را بگیرم چه کنم که چکست پس
شما من نیستی نه برادر آمده بابت زد و گفت
چه کسی بپرسم گفت من مردمان فرستادم شما را
خود را بشناسید شما کاری و غرضی نیست شما
در قهر شده سرب فروختید و رزین آورد
در جنت بست فاس برادر دوم آمده توبه کرد
تا نه برادر شد بدخت بست بدان عمل را که طریقی
آمد یک یک در جنت بسته این خبره فتوحین

رسیده خود بر دین آمده رباب سوار شده
بجانب پیرام روانه شد تا هزارده خود را
تیر مرکب رسانید صنفور گفت ای خیره سر
همین دم مرا ی این بنویسید هم این گفت
تیره حواله سینه پیرام کرد و تا هزارده تیره او را
رد کرده صنفور تیغ بر کشید و حمله بر شاهزاده نمود
پس روی خود سپرد و در ضرب تیغ او زد و کرده
بعد از آن پیرام زور کرده صنفور را بطرف خود
کشید صنفور هم زور نموده و بال مرکب را ^{او را کشید} حمله بر پیرام

ما آنکه باز بر آب خود سوار شده ناسن حمله کردند
بهرام گفت ای صفور فرود بیا پایده شو با هم دیگر
حمله کرد و دست بکشتی فرو گرفتند بهرام برابر
رزین نشست و هر دو مازیدی صفور در بغل کشیده
صفور خود را بر سر بهرام انداخت بهرام
با بیای او را خود کشیده صفور رزین افتاد
اگر قامت صفور رزین دور بود بر کرد سر خود
بگردانیده رزین را زد

بهرام رزین را کشید

شیر در جنت محکم است پس مرغ برشید



رو می برد این مژده گفت که زمین ماست

مژده دستان

سزای و شناسم به بدیم ناکاه از عجب اوار
شنید که ای ناله داده کرد پند پر خود فراموش
کردی گفته بود بر زیر دستان رحم کن بر جوان
چون دست یافتنی شفقت کن ناله که بوقت نهی
بکار آید چون بهرام این سحران بشنید در عجب
نگاه کرد و قهری دید بر یاد که میان مهال
خوبی ندیده خرامان کجاست ناله داده آمده
چند و خرامان در عجب او می آمدند چون تظلم
میان ناریان افتاد صورت کل اندام بایوس آمد

آه سرور برآمده گفت کی بابتد که مجال نازنین
خود را به نیم نمانده گفت ای دختر چه کسی که
مانب این جوانان می بینی دختر جواب داد که
ای جوان اینها برادر من هستند جوان که مستغفور
نام دارد و پادشاه چنان است اگر از دست
اینها گناه نوقوع آمده امیروارم که شما
ملطف خود را گناه بگذرید که بعد ازین در مقام
تلافی بایشید بپایم گفت ای نازنین حق تو
مرین امزون است که تو برای من طعناهای

۴
رنگارکت و ستادی ای دختر تو چو زده نشسته
که مرا بدر بندید و داد دختر خواب داد که
من آرزو ز کبک شکار بطرت شهر دوم رفتم بودم
در مار بگاه بدرت رسیده تا تا میکردم و شنیدم
که بدر بسا بندید و بدیدم گفتم ای دختر
مرا بیا در آن تو کاری نمودن من راه خود میزنم
اینان در آزار من شدند حالا بدیدم تا زده اند
آزار کسی زرد و یلا گشتن آنها مصلحت است
که مردم را بگذر بفرست می آید و میروند و گفت

ای شانه را ده اینها با تو عهد کنند که هر ازین
کسی را آزار ندهند پس بپیرام گفت ای تاین
چون ای شانه را نبوی بیدم من دعا کنم که پیروم
و فقر گفت ای شانه را ده چون بر من لطف کردی
میخواهم که چند روز بهمان من باشی بپیرام گفت مرا
راه دور است باید رفت و فرود دیده صفورا را
از درخت بکت و نیز برادران صفورا آید و بیا
پیرام در رفت و تدبیرام ریخت و در کناره رفت
گفت هرگز در گذند کسی نباشی نه باشی

صنقور گفت که من میزنم و میکن مرا تیر ما تو
مرا دست که شانه را ده قدم در کلیه افغان نهاد
میدان نمیکند شانه را ده را بسد با برادران
شکر خود در قدم شانه را ده با شرم هر خدنگ
از دست پا دید کجای کوشیده کجا آیم برام
قبول نموده همراه صنقور و سرور با در باغ و در
برام باغی دید از همه زکات کلهای شکفته و
میوه های گرم و سرد در آن باغ مشاهده نمود
چون از چمنهای باغ باره راه آمدند در میان

همی رسیدند بهرام در حین عمارتی دید آن عمارت
صفه ها بسته الی اینها و حوضها ساخته در میان
حوضها صورت شیر و پلنگ مرغها کرده که در
وین چشم و گوش آن عاؤونان آب میجوئید
در آن حوضها میرکت بهرام بر سر آن مستند
زینها انداخته نخنی از زر مستخرج و ماهی های
آن کت مرصع و جواهر از چهار فیل بر چهار گوش
آن کت ساخته بر سر هر فیل مرغی از طلا زینت
داده بودند بر سر آن کت نشینیده

۴
منقور نامن را جلب کرده سرود را از تنماده



منقور را در بیل پیلوی خود نشاندند برام

پیرام اور حکم نشستن فرمود صنقور شماس را
طلب کرده بزبان چینی سخن کرد شماس در اندر
زمان بیرون رفت آواز کرد و کپار غوغا شد
پس شماس باز آمده بیرون رفت بوقی رسید
که امرایان چینی بکار رفت آمدند صنقور فرمود که
بای شماس براده میوسید پس صنقور مرد را
دستار کرد تا درون خانه رفت پیرام دید که
بیرون قصر حایه حیوانات مرصع پوش زیندار
مجلس عالی بیاراستند بعد از زمانی از یاقیان

بیایم های مرصع آوردند مطربان خوش آواز
بطلب آمد غمگینان مجلس بایستند که بپایم
مربان نوع کم دیده بود تا تراده ازین واقعه
سبب را دی نمود نرسبت هشت شبانه روز
مجلس کردند روز نهم بپایم به صغور گفت
علا مجلس را رخصت بکنید که سر راه دور و
در از در پیش دارد صغور به ناس انا را کرد
ما به خوش آوازان دفع دفع بیرون آمدند غمگین
چشم بپایم نگاه کرد غیر از شکری ندره

شکرانه حق کیا آورده عبده گفت ای برادر
مفقور الحال منجوام که کاین ملک جیت مردم
و مدار کل اندام بهر نسیم کسی را بفرمای که
اسپ مرا بیاورند مفقور جواب داد که ای نامور
مرا غمی در دل دارد اگر کس ناخنی نبود و عرض نمایم
بهرام گفت بسیار خوب است گفت بدان در میان
الکیر حاجی است در میان ماه و بویست که انوار دیو
نام دارد او مردم بسیار آزار میرساند چند بار برای حکم
او رفتم بوم هرگز مرصیف او نشدم هر وقت می آید

خواب کرده میرو و اگر رخای شما باشد من
بیرا دران لشکر جن در خدمت شما میایم تا دشمن را
وضع توانم کرد و بهرام گفت این لازم نیست شما
تنها همراه ما بیا سید اگر حق تو منقح شد این زرکن
از اینها خاطر تو بردارم پس صفور میوه میرا دران
یراق پوشیده در خدمت شما نهاده روانم
شدند بعد از آن مردی گفت ای شما نهاده
از تو آرزو دارم که در خدمت شما باشم بهرام شاه
جواب داد که بسیار خوب است جمع دستگاران

همکاب بپیرام روانه شدند بعد از چند روز در
در انگیز رسیدند پیرام نگاه کرد و دید آتشی و
دودی سرزعلب کشیده است گفت این جلوه
دودی است مشفق گفت این راوندی و درون غار
در خواب است این دود بخار و مانع است
پس پیرام گفت شما در اینجا بمانید تا من رفتم
نگاه کنم پس پیرام و مشفق را برادران خود استاده
مانند پیرام است را حواریان داده بر سر آن حاه
رسیدار شب فرود آمده پیاده شدند یعنی در غلوه
است حواریان

تا پیش صفور رسانید چون بهرام در دن چاه

کانه کرد چاهی شنیع و عجایب دید مردن چاه



جند و رفت نهاد استاده چون بهرام خوابیده

کمند گشت و در جنت بیت اسوار کرد و بده دست
در کند کرده در جاده فرود رفت روزی نمودار شد
در دن روشنای باند پیرام شمشیر دست
رست گرفته سپهر در دست چپ در تیش مضمون
که در زیر آن زمین در آمده در آن کشت نشست
مستود بر پای آن کشت نهاد و با پای او را
حلقه و یک در گذشت بر بالای آن تخت رخسار نهاده
و قری بر پیراد بر تختی نشسته که شمشیر محال بر
زمین زدش بود و پیرام از خوابی او صیران مانده

چون نظر بر نیا د بر پیرام افتاد گشت ای آد
چ کسی از کبابی بگریز که حیف باشد دل تو جوانی
اردنت این عفت صانع شود پیرام جواب داد
ای تازنین من بوی اسطوخودوسم تا دمار از دیر بوی
زشت کردار مرا برآم اکنون تو بگو چگونه بدست
این دیو ملعون گرفتار شدی تازنین گفت
نام من روح افروخت و خرماد و شاه چین مدت
به سال است که مرا این عفت درین چاه بند کرده است
هرگاه دست بمن رساند نضرع و رازی میکنم

دوست سیدار د که ای جوان میان عالمن اینست
اگر متوانی فکر اینکار بکن که د بود در خواب است
اگر چیدار شود هزار کس همچو تو صرف نشود پس بام
گفت که ای تارین سر دی نباشد که صرف در خواب
رفته است من مابو زخم رانم بعد از آن بیدارم
نبوک مژه های د بود غارید و بخواب رفت پس بام
مژه از جگر بر کشید و نام خدا بر زبان رانده
و بوزن مال بیدارم بر جبت گفت ای آدمی زاده چه خیال کرده
مقام من چنین گستاخانه اند پس شکی بر دستم بسوی بیدارم انداخت

بپرام ضرب سنگ زد کرده دیو در خشم شده و
 بپرام قدم خود پیش نهاده گفت صدای عالم برد کنند



ستمبیر در کمرگاه دیو خندان زد که دیو پراگندست

پرنیاد گفت ای جوان دست مبارک ما و دیو
یمیم ما پاره افتاد و سر بر زمین میرود تا هزارده پیام
ضرب دیگر زد تا سرش از تن جدا کرد و شکر حق
کجا آورد بر آن محنت را بد پند پرنیاد گفت بود و
بر آن خانه تا به آمده چند خانه زرد و جواهر و دید
پس پیام نیز بر چاه دست کبند زده بالا بر آمد
بعد آن ما بر دیو پرنیاد از چاه بیرون بر آمده
پیام سر از مزاج دیو در دست روح افراخ و پیش صفور و سحر
و شنا و چون تا هزارده را دیدند خوشحال شده

و دیده آمده دست پرآم شاه یوسف بد پرآم مرد لورا
پس از آنست صفور روح افراح دیده اورا
دوست میداشت سروا احوال از روح افراح
پرسید حکایت دیونز کور کردند پرآم گفت ای صفور
ز زوال بسیار درین چاه است آنرا تمام از
چاه برون آرید من بطرف چین میروم
اگر خدا خواهد مرا همی ببرد چون شما را
خبر کنم خواهید رسید شمس چن پس آمده چند موی از
سر خود بد پرآم داد گفت هرگاه که میخواهید ازین موها

یکی بر آتش نزارید با جمع خود در حالت حاضر نمود

پس بپایم ایستادند و ادعای نموده خود بسوی صحن
روان شدند هر چند که منظور و مراد بر آتش منع کردند

که میان تیر همراه تو باشیم تا همراه قبول کرده
رو براه نهاد مترل مترل میرفت تا بکنار دریا رسید

از آنجا باز آریکانها میخواستند که بگفتنی در آتش
بهرام رسیده با باز آریکانان ملاقات کرد و سوگوان

گشتی از حال بهرام بسیار خوشحال شدند و حال
بهشتی نمودند و بهشتی بود و اگر مایل و سباب مرا

خرامیان رو بختا بدانیجا افتادیم بازار کمان
گفتند غم مخور چون بایان از دریا بروی رویم
حیث شمام مایه بهیم رسانیم بپایم گفت تا
ز در کین همه خسرو جوید است الفقه در کشتی شستند
ملاحان و باد بایان کشتی را برانند بازار کمان ترا
صحت بپایم خوش آرد الفقه دو ماه در دریا بودند
نماگاه علامت تسک پیدا آمد ملاح کشتی انداخت
کر به کین گفت ای مایران صفت است که
همه هلاک شدیم که علامت تسک پیدا است

سوداگران همه بجان در آمدند دل بر ملاک نباده
بدرگاه حق نضرع میکردند بپیرام ملاح گفت توفیق
تسک بکن ملاح گفت ای جوان چه بگویم تسک
بهر کشتی که میرسد آنرا غرق میکند ایشان
درین فکر بودند تسک بیدار شد و دهان
مثل غازی باز کرده بر آب میگردید و بر سر میخ
پیرام نام خدا میآورده تیر در چشم تسک زد که
بدرگاه هر نفس سید غریبوار مردم کشتی برآمده
غریبوار مردم کشتی

غریب از مردم گشتی برآمده تنگ سرآب فرو برد
گشتی در حرکت آمده بازار کاتان اله اله میگرددند
پیرام تیر در کان نهاده چون تنگ مابرد دیگر سر از
آب رودار دنا گشتی پیروز حوز را بگشتی رسانند
تا نهاده بدرگاه حق نباید تیر را کاه ده بر چشم دیگر
ز دنا تیر بچشمش فرو رفت تنگ از فرو چشم
کور شده سرآب فرو برد و غلطید پیرام دید که
تنگ سر از آب سربون می آرد پیرام در روزی نشست
ملاح ملا و یک آورد او را تاج ملاح یکفستند

پیرام بطرف تنگ نزد تنگ که دم برون آورد
 از آن نماند و چو شیر انداخت ردم تنگ آمد



که فریب صدگز از دم تنگ جدا کرد همه در میان

۴
خون شد که تنگ را فوت آن مانند که بردی
آید بهرام مرغی میریم قباح ناوچه را پیش
بهرام آن تنگ را باره باره کرد و خونش فرو
آن شبی قرار گرفت قباح ناوچه را پیش کشتی برد
بهرام در کشتی در آمده مردم کشتی بدست و پای
تا تراده افت و ترا در ادر کنار کردند و
یک و نود و پنج روز در شهر چین رسیدند
که در میان شهر حاکم انداخته است بهرام مرغی
استاده نگار دست از جاک باز داشتند در هرگاه فرود

پیرام سواره بود رزدکی در دازده شهر صحن آید
در دازده راسبته بود کسی کرد شهر ستوان رفت
رزدکی آن کاروان برای بود در غصبت شده
گفت چه کسی پیرام گفت نازار کانیم در راکبی
در کت ده رسیدند نام شایعیت گفت نام من
اورنگ است پیرام گفت محبته میخوانم کاروان غصبت
مردا خواهر رسید پس می آیدم دیگر بگو که این
شکار گیت و اورنگ گفت این جنگ را سبب
و فقر فقور باد شاه چین است بگویند که او را

وقت می دارد و صاحب جمال که در زیر صرخه
مل آن نازنین و یکی نیست در یکماه یکبار
دیدار خود مردم نماید مری دارد و بکلفت
بیداری چون اول ماه میشود تمام خلایق اینجا
میروند آن دختر را کل اندام نام دارد و از فقر
جمال روی خود بر دمان نیاید اکثر از هوش میفتد
چند هزار کس از عشق او دیوانه شدند آذاره
حسن او عالم رفته است از شهر غبار است از ده که
او را بزد غباری میگویند با جبهه هزار کس سلوانان

میخواهم که کل اندام را در عقد خود کمال اندام
قرار داده است شوهر خواهم هر چند نیرازد بکار
زرو مال و ضارین آورده بود و بلا قبول نکرد
حالا میخواهد که بفرستد شیر زور میبرم چون
بهرام این سخن شنید عالم روشن را در تظرا و
سیاه نازیک کردید گفت عجب محلی رسیدم فردا
به نیم که چه خواندند چون صبح دیدم مریاق پوشیده و
است با بزرگ سپرده نندی میبرد و بر سر نهاد و در میان
میبرد و بر بیان است از کار روان میرون آمده

در میان لشکر نبرد میکت جوانان پهلوانان
 سپاهای تمام بدریده بدرگاه نبرد درآمده



بارگاہی دید بزرگ و امن بارگاه بر داشتند

پیرام وید که نخی در بارگاه نهاده یک شایه بر آن
نخستین سه روز آن بارگاه چهار کس بر کرسی ها
مندر نشسته پهلوانان سماع و دلیر وید پیرام
تا نماز عصر در میان کثوت بود ملاحظه میکرد و بر آن
لکاروان آمده از اورنگ پرسید که از کاروان
کسی پیدا شد خوب داد کسی نه پیرام بر او پوینده
گفت بروم به نیم که مردم ماه شده این گفت و
از کاروان بیرون آمده صبر کرد تا شب یکموی شمس
در آتش حیات شمس در حال حاضر شده گفت که ای

نامزاده قریب حیت برام گفت مرد صنفور را
و عای ما برسان بگو که ما تمام لشکر خود بیاور
اینها همی افتاده است تماس رفته هنوز یک پاش
بگذر شهر بود صنفور ما بسپاه من رسیده
در خدمت نامزاده حاضر شد گفت ای برادر
ازین لشکر کسی را زنده گذاری هنوز صبح نشد
همه را کشته باشی پس صنفور و برام بدرگاه نژاد
آمدند بنیاد کشتن نمودند عونا و اسوب افتاد
آنها گفتند که بنحون است تیغ بر هم زدند و یکدیگر

سپارگشتند پیرا و با امرایان برون آمده
سوار شدند بر نیزه و حمله کردند صفور را با جمعی

از پیران و امرایان او

بسیار از سپاه او

فی الحال نام خدا بر زبان رانده

نیزه کردن

نخ مر کردن بنزد نزدیک دور انداخت پس



و نمودن مر نداد رسته تیره کشید سپاه بنزد مر است

مردم چین غوغای شنیدند مالای سربها برآمده
نمیدانستند که لشکر بنیاد را چه واقع شده است بحری
بود که لشکر چین تمام سپاه بنیاد ملایری کشانند
پس بپرام و صفور لشکر جن را نوه کرد که از لشکرها
برون روید بپرام نامه نوشت که اینجا بپرام فلک
کرده است بنیاد را خیال محال کرده بود که بوجمل کل اندام
ربسم لا جرم سزای او را بپرام داد خون بپرام فلک
با خیل ملک از آسمان فرو دآمره یکت کل اندام
هر که خون بنیاد و لشکر او بخوابد از بپرام فلک خواهد

پس بر بستره خود نماند را بست سر نهاد و نیز
بر سر دروازه چن نهاد و تمام میان در کرب
به دستور سپرد و گفت که ای شاس کجای خود
بروید هرگاه که من شما را بطلبم بلا عذر و حیل
آمده باشید پس ایشان رفتند بهرام همان
نذر را پوشیده نیت چون روز شده
مردم شهر چن از بالای بروجا نگاه میکردند
که یک تن از لشکر نبرد لغاری زنده نماندند
از مال نبرد به دستور پادشاه چن خبر دادند

بادشاه با بکر و امرا بیان دروازه را کند
وزنکرا ننهادند این چه نوع حرف است کسی نماند که
بهرام گیت و کدام است هر کس سخن میگفت
وزیر بادشاه گفت ای خداوند آوازه حسن
کل اندام از آه تا بپای رفته است دور نیست
بیکه کل اندام با بهرام آشتی میکند چون نام و بد
که نیرازی ادب خیال محال در مردوشن ازین سبب بهرام ^{بسیار}
فرود آمده نزدی پیرا دوست گرش داد و باز بیکه رفتند
و بیکه خبری نیست بادشاه امر کرد که مال و اسباب جمع کنند

۴
مردود : را زیر خاک و قفن کردند خدکس که زخمی
بودند از ایشان احوال پرسیدند چه حقیقت است
او شان گفتند ما : نمیدانیم که این سپاه کس
از کجا میشدند القصه مغفور تره مجرانه دار پرده
مال و اسباب مسمت کرده داد و عیش و عشرت
میزون آرام نشست چون روز شد بهرام بشهرین
آمده چون بابتبای قصر میرید و گفت کی بایستد که
ایچو آفتاب عالمتاب عالمان ازین قصر طلوع نماید
این دیده را طلوع او ستور کردم تا مدت یک هفته

برور کوی میث تا آنکه وعده دیدار آن شب بود

از دیرگذاشتنم و از نرسیدن
به دیدار حال و در آن شب

زیر پای نصر خان چنانچه
نمردم به جز کواچ بهر هم

میرایم چشم از قصر بر بندیت بعد آن

یکد فریادین

کین خزانین اران خانه مایوان آمده کار کجا



ز یک پیکر که جان کجاست بیدار و غرض که چنان
صورتی دید که همه روز کار ندریده بود و

چون کل اندام از تضرع زمان با بویان آرد
از مردمان قحطانها بر ماست و بعضی با بهوش افتادند
از تنم و عقل و ادراک بیرون رفتند پیرام خیانت
از جام عشق او شد که اکثر اعطای او ریزه ریزه
آه سرد از دل برآورد گفت مرا عجب خیالی یابین
تا زین افتاد و نمیدانم که سر کجا خواهد رسید درین
بگرد بود و آفتاب عزوب شد تمام غریبان
رسید و مردم برکشند پیرام کند یکدست
بر این فضا انداخت از آن کند دست زده

دست زده بابا امیر طاق قصر نمایان دیداران
 نغمه بر دشت و چشم را بدینجا گذشت و گفت



زب روم بر بام آن به دیده بر روزن نهم بهرام دیکه

کل اندام بر مایه‌ی کشت نشسته بود و قریب چهل

کثیر ماه رخسار در حدیث ادایستاده پیرام

حواشت که از شوق فریاد کند اما گریه هم نتوانست

ممود و انقباضها صبح شد عیال و شیشه در آجا گذشت

برون برآمده نشست چند روز سر کو نید کل اندام

قاعده آن بود که هر روز بهر چشم زخم مردم

طباق طعم مردی هستند آن طباق گردن کثیران

کردن شهرت کنند به فقیران مدیونند آن مرد که

در دست نام کثیری طباق و در دست شوی میکی که

کسی در بیدان نبود دید که مردی نمد پوش در زیر
مقر است آن بیدام بود نهاده بیدام گفت این
جیت دولت گفت از جیت با بوی کل اندام من
میکنم محزون تمام درین طباق خبری انداز بیدام نه
از کمترین از دست خود کشیده در طبق انداخت
چون دولت کثیر طباق را پیش کل اندام نهاد و هم
کل اندام بر آن کین افتاده بر دشت و گفت
که ای دولت این کین در طباق که انداختیست
دولت گفت جوابی نمد پوش که زیر مقر است

کل اندام گفت همچون جوان نمود پوش آستین نمد
بر بزم انداخته است دولت گفت بی کل اندام گفت
خیا نم ظاهری شود او بادنا نهاده است فایده در کس
بگذشت ریح گفت تا وقت نمودن دیدار رسید
چون خلق جمع شدند بپیرام ساحلیم بر در قصر داشت
کل اندام بیرون آمده چشم کل اندام بر بپیرام افتاد
دید که عجب جوانی خوش تعاست از زمین بپیرام
کل اندام چشم نمود بپیرام را چشم بر در قصر داشت
کل اندام بیرون آمده چشم کل اندام بر بپیرام

بر پیرام افشا و دید که عجب جوانی خوش نهادست
 کل اندام از و دیدان پیرام تبسم کرد و پیرام دانست



که کل اندام برین نظر کرد و بعد از آن درون قصر رفت

بشست اما در فکر پیرام از خیال او آنک می بایرید
از رازی تا لیدار دل خود میگفت **تطم** اگر چون من
جمال دوی او را حدت طری منم **ه** هنوزم آری بشد
که یکبار در منم **ه** کل اندام است به دولت گفت
ایچ صدای که گیت ره پیخواهد دولت گفت ای
مانوی دهر لبه عزت بشا که از ان قسم زیاده باشد
من او را میدانم که از کجاست و چه خیال دارد
اگر زمان تو باشد از و معلوم کنم کل اندام گفت
ای دولت ملاحظه نام کن از زبان من با و بگو

که ای دردند رئیس از کجای چه میخوای حقیقت
خود ما من مگوی راز خود را بوشیده مدار بهرام
چون این سخن بشنید مسل عتو از نسیم حریکه
بگفت گفت که ای دولت بهایان جانان مردم
از بار خویش عزیز و مکیس و حیران و نهجورد
سرگردانیم ارزوی بهر بانی دو کلمه نوانی
بدان جان بهانی رسانید از عمر و دولت
بر خوری و بهیت استاد کامی گذاری و دل گفت
اگر چه کجلا اندام باین نوع سخنان نخواستیم گفت

اما تو آنچه خواهی بپوش ای ای الدونش نه بدین

بسانم پس بپوش نام نه نوشت بدست دولت

و او **نظم** ای ای آفتاب برج خوبی **رخت مجموع**

ربطت ای **شدم** صبران ز رخسار چو ماه **رخت**

و لم است **شفت** زلف سیاهت **ز سحران**

ولی پرورد دارم **بغض** رخ چون رود دارم **رخت**

چو زلف ناب دارت **مفسر** دارم **رخت**

شدم نه من **رخت**

رغبت ماه رخسارت خرابم: دل پر تپش و
حسب برآیم: خواب و نیت قدر با یک دارم
چو کسب و بخت تبار یک دارم: چه سازم چون کنم
غم با که گویم: و دای دور و حیران آرد که گویم: حد
من بود مانند میل: که جان در بافت سپهرت
کل: ای زهره چمن ماه صفت وی فرشته
مضال حور شید سیرت نه روز قرار دارم و
تعب آرام عالمی ای تازین منسل آن میل است
که تمام سال انتظار کل سبک شد تا که کل تنگم

چون میل شوریده روی کل اگر خود را ندید
در آغوش کل جان شیرین در باغش اکنون
ای دلبر تو تیرم تی کدره سیده یکبار دیدار
نمای ازین سب جان شیرین می بازم **تلم**

باز کارنامه دیده
سحر معجز

در دولت چو میل **ب** پای مطرب چون میل مست **ب**
نخواهد رفت خانم یک شب از دست **ب** دولت

تمام احوال ادبیات نمود کل اندام تمام رامطالع



کرد در جواب مانده نوشت **تلم** الای بنجر

شمر می نداری که خود را در صف عتبات
هکوتیم بافتی ره در سرایم که تا به تمام آری از
برایم نوازی سیم از شیشه ترسم که در دم
چون نکت خون بریزم درین میدان اگر از غم
بگیری که کام من بوبل من کنیر
خیال من برون کن از دماغت که خواهد مرد
از سوزش پراغت جو بل کرگی مذالم
زاره خیر فاری نمی بایی ترک زار چون دوریها
مردار شینی خیال روی چون ما هم نه منی

دو بکار تو چون پروانه امروزی که عاشق است
در شمع شب افروزی کمن دیگر سخن تر میگوید طیار
و گزیم مینوی از کفایت زار ای سرشته برده
رسوای شده قصه تو مثل آن پروانه است که بر
شمع عاشق شده از دور دیداری میکند ادوات
خود سنجیدار و طمع کرد که نزدیک آید خوشبین را
سوفت پس نامم مدببت داد تا نزد بهرام رسد
بهرام مطابق نمود و در جواب نوشت **تلم**
تبرس از آه سرد و زاری من ز نور صبح و

شب بهاری من **ب** ترس از آه مسکینان مادی
انتر بسیار دارد آه عاشق **ا** ای هونای جفا
کاروای شوق نمکار گشتنیده که در شهر
بادستانه زاده بود بحسن مایل درویش کمال
عشق گشته مرمر راه اول نشسته آه می شنید
هر وقت که نا نه زاده را می دید ملازمان جفا کار
بان درویش آزار می دادند کار درویش
سجای رسید که از نور درون آه می شنید
نظم ترس از آه درویشان بهجور **ا** که مباد

ششم بد از تعللت دور: **خواجه سوخت**
در عشق تو عاتم: **بکن در مان جهان من شوانم**
کثرت زهره خادم کرماد: **ملطف روین**
این عاشق نظر مادی: **پس نامه را بدولت داد**
گفت ای دولت از راه ندر مانی این نامه را
بدان در دست رسانی کل اندام
نامه را بخوانده مستم مرد است در جواب
نوشت **نظم** الا ای مست عاقل کینه بدان
که کردی مرد را بن دفتر مترل: **نونا کی خوانی**

این داستان و نیرنگ : کران کل نیست داستان
اورنگ : تو درویشی در پستان خود باش
و حال شه تجوید مرد قلاش : کمتری پسند
از پیرا دلتبار : که در عشق حالم شد گرفتار
نزد آمد زواج حرم بهرام : رخا لم کرد
اورا کم سر انجام : ای فقیر درویش شنیده
که محبون قلاش در عشق بیلی جان صبر کرد
که چون بیلی بدو رسید گفت ای محبون بیلی نم
گفت ای محبون بیلی نم چه میگوی

ما بود آفتابان عشق مراد رسید در مزار
سبلی مابین داد **تلم** ز سر عاشقان
نباش آگاه **ه** ممکن در و شب در فرقم
آه **ه** خواهی دید زین غم تا دمان **ه** جواب
گفتیم این ساعت تو دانی **ه** پس نامه را
مدیت دولت داد و گفت تا تردیدم
رساند چون بهرام نامه را خواند
غم و الم او تازه گشت و در جواب نوشت
سلامی به تو پیار **تلم** سلامی به تو هم سگبار

بر آن ملبوی عنبر مورسانی بکوی عاتقانرا
ترکمانی به خنجر برین صیران پدل که کردم
مریم کوینو مترل دلی دارم ز حیران تو فکار
تنی خون ز کس مست تو بهار دل تنگم چو عتی
عزیز تو نت بقیه وار قدم همچو خون است
خواهم رفت ازین مترل بخاری که از دل تا
سردم بر نیاری مریم تا کوی وصلت راز
میدان بیاسرکوی سازم من جوکان
ای ماه فلک خوبی روی حور شیدستان محبوبی

نشد که چون فراد مکین از عشق شیرین راه
چون برگشت در آن کوه وطن ساخت چون انجمن
شیرین رسید بهنگام درخت مزور افروختن
رسانید **نظم** نباشد ای کسی خوشی افلاک **که** پرسد
حال مکیان غمناک **که** نامه بدو بداد تا تو دل ادم
رسید چون کل اندام نامه پیرام را مطابقت نمود
کا عدد قلم طبعده در جواب نامه نوشت **نظم** کرای
دیوانه سرشته زار **که** اگر هستی زمانی باشی مشایر **که**
مجز از لعل سکر بار من کام **که** زین سکر ترا سرور کام

خوابی مایه ای شوریده مست **از کام خویش**
غیر از باد در دست **کمن و عوی و کرد در عشق**
رویم **خوابی سوخت اندر آرزویم** **مزاری**
مال و ملک شهریاری **ز شاهان چون مسپر**
وصل داری **چو تو بیا کس انجا فداوند** که
خود را در غم بر باد دادند **و هم پندت**
که ای سرکش زار **و که خود را درین سود سپارند**
چو کردم من جواب نه اات باد **تمنای دلت**
در مرا فدا **مکن کس تاخ میرانی نیامه**

مرت بر باد خواهد شد چو خامه : سلامت میکنی
در عشق رویم : کمن از عقل ترک آرویم : ای فقیر
در دیش شنیده که در شهر دلون در دیشی بود در
با دنا ه کجام رفت ناگاه کناره پرده را با دنا
محل بر دشت آن در دیش روی او را بدیده
مرد عاشق گشت مرز را تنگ می مایید هر چند
او را بخت میکردند که راه خویش گیر چهاره شنیده
تا آنکه خبر چادشاه رسید می الحال سرش
ازین جدا کردند و تهم ازینکار گذرد

سرمندی میدار که سا با امر خود را تیا و میدار

نظم کن در عشق من خود با بی حکم **ت** خواهی

باین ارد فریب **ت** بیا **ت**

بهرام برسان **ت**

چون بهرام نام را بخوانند

از تو دیده انگ می بارید راز زار چون ابر
نوبت را بر پست روی جانب دولت کرد گفت



ای دولت روزا فردن در بکار من مددی کن

درد مراد دوا می **س** از زردی مهربانی می توانی
کیا بر دیگر نامه برادیت **د** زمانی بده قسم
بر و پشته بر کاتق نوشت **نلم** الا ای سر و قدماه
رخسار **د** و ما دم درد مندا مرا میازار **ت** طرکن
سوی مهر جان غمناک **د** که افتاد است در کویتو
مرجاک **د** و نامش آرد ترک جفاکن **د** گذر
زین پونا میها و تاکن **د** کز دم خبر و تاواریک
کنار **د** من نفع جفا بسیار مار **د** پس
نامه را بدیت داد تا تو کل اندام

مرد و کل اندام چون بر مضمون نامه مطلع گردید
 در جواب نامه نوشت سبزه که همچون گفت



در عشق لبی خنایم که سرتاپای خود را لبی دانم

تو هم چندان صبر در عشق من کن که سرنا پای کلانم
کردد. نیم دل در جفا و جور دلدار. نهی دل چون
مرد و زلفت یار. مرد عشق باید بود در موش
بود بر جان لبها مهر خاموش. کمون خاموشی
وز دست کارت. کفتم سرموی آشکارت
هن مانم را در دولت و اوقات درد پیرام رساند
پیرام نامیده بخواند و بر معنون مطالع کردید
حوزم دست و مان کنت و در جواب نوشت
تلم. الا ای آفتاب برج خوبی. نوی امروز

اندر درد خوبی: مرا کوی کین در دیر نهان
کمان حکم ترا کسبیم قربان: جهان کمان
دایمان خاموشانم: قناده اش عسفت
کجایم: ولی دارم ز هجرانست مستوسن: کجوان
رخساره زردم نقش: مرا کوی تداریک
شهریاری: اگر در عشق افتادم بخاریک
ما بل خویش عابان بادشاهم: اگر در کویتو چون
فک سام: بصفت ترک کجاست کس کردم
بود در استانت روی زردم: تخواهی

کرد و بیکر ناله و زاری **بکبت** بکبت کردم پست **بکبت**
ای سر و بوستان **بکبت** نامی و ای عندلیب
گلستان جوانی شنیده باشی که در مصر با دای
بود صاحب جمال ترکی با و عاشق گشته از
وصل او چاره ندید هر چند کرد و آن شهر
کردید روی شاهزاده ندید آخر در کوشت
هونامی او مانجو و اختیار کرد و روزی یکی از
محرمان شاهزاده در آن کلون در آمده چون
نظر ترکی بر او افتاد نظر ترکی بر او افتاد

در حال جان شیرین داد **د** طریق عشق باشد
جان سپاری **ی** در دل نشیب افغان دزار **ک**
ندارم غیر کریم **ی** درین درخت مارا
نفرماری **ی** ز جوی کریم شکسته فلکون **د**
شکان من مواره خون **د** دگر زاری خوانم کرد
ای ماه **د** میان حضرت سخن گفت است کوتاه **د**
بس نامه را بدولت داد تا شود کل اندام رساند
چون کل اندام نامه را بخواند و دلش نرم گشت
چون کل از نسیم محری بخت بدو به رنیت نمودن

نظم الای عاشق روی چو ماه است **نموده**
از وفا داری بر ماه است **بسی آزار در رهام**
کشیدی **بسی درد و غم در دهر هست**
دردت آتش غم چون فروزد **اگر از سنگ**
بشد دل سپوزد **بایست گفت تا مراد و ام**
من **ز شک خود بردن افتاده من** **میخوا**
که آبی در سر ریم **نه بینی بکرمی روی یقینم**
در محبت که میدانی که ناز است **زبان خلق**
در عالم دراز است **بیا بگرد و صبرت در فرام**

بسی بود ندی ورد استیاءم: نهان میدار
ورودل عشق چون کج: اگر کا هر شود و بنود و خیر
سج: ترا این بس اگر مستی طلبکار: که معنونی
است از حالت خبردار: که از صبرت کرمات براید
بریدارت و ز دولت کاید: که کشنده که در
مهر باو نهی بود ک کشیده باو شاه مهره
از ک کشیده که مردم بسیار کی کشیده می شوند
بطرف شهر کشیده که بکشیده است هر چند که مردم
در ک کشیده و یک انیکار کن ملک باز بدست یار

عبود ساله آن حسرت مآوهای رسید
مرا در آرگشت **نوم** بنشین مدار از صبر دل
ریش **رغبتی** روی من صبر آر در پیش **صبر**
ارگنی بایی و عالم **شبنی** پیش حوزید عالم
مرا بی زهره غم خاک صبر است **زمین** خاطر
عنان صبر است **پس** نامه را بدلت داد و گفت این
نامه را بدان درو مند **پیان** ریش کو که بنشین
تا مرا بایی دولت نامه **بهرام** رسانید
چون بهرام نامه را خواند **مقام** شنید ه

گفت بموعید فرمایش کل اندام اینجاست
تا خدا تعالی مرا درم برآرد و پیرام را گوهر



فمنی در ماز و داشت بدولت خنجر گفت

ای دولت مرگاه برادرسم آنچه مرعای تو
بوده ایست حاصل کنم گویند چون شکر بدم
و بدیدم که بپایم عجب آه و رفته است نامت
و روز در آن صحرا و کوه بکشند از بپایم چرا
نمایند و در پیش کسورک رفتند حقیقت حال
نار کردند شاه فرمود که کوه صحرا را طی کرده
بپایند قریب ده هزار کس و بجهانها دهند
طبقه تا مراده رفتند شاه کسورک یکصد و
چهارم یک بود از آنها اوزا شیرکت عیار میکنند

بعد از شش و شصت گفت اگر خبر فرزندانم بیار
آنچه در عای شما باشد بدیم پس آن عیار شصت چند
کس سپاه همراه گرفته جایگاه شکارگاه بپایام بودند
روان شدند شصت عیار با نطفه رفت بعد
از سه روز بایه کوهی رسید مردان کوه برآمدند
کنید چها کردید دیدار شد در دوازده و اگر دند در
سایان کنند تخی مرغ و دیدند از بای تخت هر دو را
سلام کرد و گفت ای سرور و ضمیر حوایی بپایام نام
در اینجا رسیده یانم هر گفت ای جوان

پس از چند روز بدینصورت جوانی صاحب جمال
بیمارستانها و تاج مرصع بر سر نهاده در اینجا
رسیده بود اما آن جوان بدینصورت عاقل گشت
از حقیقت این صورت پرسید من گفتم این صورت
و فرشته چنان است پس آن جوان که پنهان بطرف
چین میوای گل اندام رفته شیرین گفت ای هر
آن جوان بهر شاه روم است باید که پیش شاه
نایدل شاه شکی کردد بهر حال شیرین غبار
آن پسر را از کنبد بر کشید و در آن اثنا جمعی از

سپاه بیام رسیدند مرا سوار کرده ترد شاه



بردند بر تمام احوال ما مراده سپاه گفت چون پادشاه خبر

بهرام شنیده خوشحال گشت بر را غلوت زاد و
منقام خود رسید بعد از آن پادشاه را در پیش
بود و او را دستور دزیر می گفتند پس خود طلب
نموده گفت ای دزیر معلولت از یکا چیست و ده
و ستور گفت هر چه حکم بابت آید بجان کنم شاه
فرمود که خزانم و لشکر را با خود باید برداشت
بطرف چین طلب بهرام باید رفت و ستور حکم
شاه یک کت پنجاه هزار جوان از لشکر جدا کرده
براق در خور ایشان ترتیب دادند و

خمیه و خراکه ر نعمت بسیار بدستور وزیر و شهباز
بخشید هر دو کس از شاه کشورش مرخص شدند
منزل بمنزل راه را طی میکردند تا آنکه در سرحدین
رسیدند و پیراهن نمودند مردم حین باستقبال
برآمدند احوال پرسجی کردند و گفتند با از شاه
کشور که پادشاه روم است هستیم تا مراده
ما در اینجا است طلب او آمدیم شاه فقور را در
دشت او را کنجور وزیر میکنند چند کس از اراکان
مراه کرده باستقبال وزیر دستور آمدند

دستور هم ادب کیا آورده کف با بظر انور
 کدر استبدادش به بوزیر دستور تحسین نموده



خلعت داد بعد از نامه شاه کسورک داد

شاه نامه

شاه نامه را بر دست و دست کجور وزیر داد
چون نامه را خواندند نوشته بود اول نام خدا
بعد آن ای بادشاه بدان که فرزند من شاه
پیرام بدان طرف آمده هوای عشق در سر داشته
باید که کرم نموده تفحص فرمائید بدستور وزیر رسانند
تا آنکه رتبه بایسم ممنونی آن حدیث خواهد بود
چون فقور بر مضمون نامه اطلاع یافت روی سوا
دستور کرد و گفت که ما را از پیرام شایسته خبر نداریم اما
از ملبارش نهاده آمده بود که دقت مرا بخوابد

ما بود خرم دادم اراده جنگ کرده لشکر حاضر نمود
کس بطریق لشکر فرستادم در دوازه شهر را بستیم
که تا لشکر آماده شود اتفاقاً پیرامون ملک باطل ملک
از آسمان فرود آمده پیراد را با لشکر کشیدند
پیراد را بر سر تیره کرده خطی نوشته بود در دوازه
قطع کن دست که اگر کسی خون بنهد خواهد از پیرامون ملک
خواهد دستور دیز گرفت تیره خط کماست فو کفست
آن خط حواله خزانده داشت حکم کرد که بیارند
بنظر دستور آوردند دستور گفت ای پیرامون

بجای خدا که این تیره و خط از آن متراده منت
ست و فرمود که در شهر شادی گردانید که هر
غیر بگرام بیاید و هر شهر که بطریق انعام بخوابد
بدیم تا من بگرام را به پیشم که چه نوع جوان است
که نیا و مالش گشت است مردم و در طلب
ش متراده رفتند و آنچه برای خبر بکل اندام مرد
کل اندام گفت کی باشد که ش متراده بگرام را
پیشم که چه نوع شخص است که انقیاس عجبت
کرده است سپاه ذریه دستور با عیار بکشد

در جستجوی سانهاده بودند شیرینک با خود
تصور کرد که پیرام را موای کل اندام در سر داشت
مریمکوی کل اندام خواهد بود بطرف مقر
کل اندام باید صیت از یکی رسید که مقر ما را
کل اندام کما صیت اورا نشاندند و بدان راه
رسیدند شیرینک بدان میدان قرار داده هر طرف
نگریدند و برابر مقر کل اندام ندیدند پس نشسته بود
شیرینک گفت این چگونه پیرام باشد خواست که
بروم و باز با خود اندیشید که باری روی او را
نگاه کنم

چون تبرک نزد یک نمد پوش آمده خم شده
 مردی شاهزاده رفت و دیگر شاهزاده همین آ



شناخته هیچ گفت سباهانرا گفت در اینجا باشد

نامن پس وزیر رفت باز بیایم شیرنگ تردیک
فقور آمده احوالات متراده اظهار نمود همه یکبار
بستند غوغا ارتگر، ریخت شیرنگ عرض
نمود که شاه همین جا باشد که تا میان در پس
نامتراده برویم شاه فقور وزیر دستور هر چه بپوشیده
بودند همه بشیرنگ دادند مبدعه شاه فرمود که وزیر
دستور و وزیر کتخوری با تمام لشکر بروند شاهتراده
بهرام را میارند چون وزیران بسوی شاهتراده
روان شدند سپاه روم و مردم چین

تیمای شاهزاده براندختن غای بسیاری
افتاد که شاهزاده را با خدمت مردم غلبه کردند که
شاهزاده بهرام را می بینم اما وزیران آنها برآمدند
در میدان قصر کل انعام رسیدند بمرکت
وزیر دستور گفت که این خدمت شاهزاده بهرام است
وزیر دستور و غیره پاچه شدند وزیر با
شاهزاده افتادند از غوغای مردم و
بکل انعام خبر شد که این خدمت شاهزاده است
که بهرام را در این است بکس نیستنا حن

کل اندام ار نشیندن خبر میرام که نیراد بیا
 کشته است کل اندام ار نشیندن این خبر



بر برج برآمده نظر کرد و نیراده را برداشت

۴۸
خلفای شاهی نام پوتانند تاج مرصع بر
سرش نهاده بر قیل سوار گردند هر دو در بر
در رکابش نهاده می رفتند بدهش نهاده را
کلام می بردند چون کل اندام احوالش نهاده دید
خود آنکس بیکر میاداشت نهاده از یاد من
برود دولت را طلبیده گفت ای دولت دیدگر
مندیوشش نهاده بود گفتند او قبول کردی
بر دختربار که بس بپریم رفتیم خواهی گفت
فقور خلفای قاهره بیت بهرام فرستاد حکم کرد

در باغ مایه کرا و را میرند که نام می آیم پس
 در نور و زین و زین و مال و اسباب و خیمه و حرکات



در میان باغ برپاست از نخل و نخل از نخل که بای

مرصع کار بود بر آن کت نا ترا ده نشست و
درون بارگاه دو صد هندی نهادند شاه فقور
با تمام اسرایان برای دیدن شاهزاده آمد
شاهزاده دستور وزیر استقبال شاه فقور
برآمدند شاهزاده دست شاه موسیده او را
در بغل گرفت بر چمن او بوسه داد و در بارگاه
درآمدند شاه فقور شاهزاده را در پیش خود
نشاند و بعد از آن وزیر دستور پیشکش کرد
آنجی ضابطه شاهان است نوشت کردند شاه فقور

بنا نهاده پرسیدند پیرا و بناری نشا کشید
بنا نهاده گفت بی پادشاه گفت چگونه بپرام گفت
ای پادشاه غیر ازین لشکر دیگر دارم که بتطبیعی است
شاه فقور گفت آن لشکر که بیایدند بنا نهاده گفت
همان لشکر از قوم چیان است که صنقرین بپرام دارند
که شاسن قاسن طراسن غیره مایه دلک چیان
ور و زمان اوسید تمام حقیقت سودای کل ایدم
سروا بعرفی رساند شاه گفت اگر خواهی
اینانرا حاضر کنی چگونه بپرام گفت بکنار مویک

اینان در پس منت خون بر آتش نهم کسی از ایشان
حاضر شود پس فقور گفت آرزو دارم بنیای ترا
بر نهم بر آتش طلب کرده موی ایشان بر آتش
نهد و فی الحال شماس و قماس و غیره شدند بر آتش گفت
برو سلام بقبور ربان بگو که بایرادران و بعضی امرا را
شکر بیاید پس شماس رفت و فقور را خبر کرد و
با اسرایان آمدند چون اردو دیدند بمحو حیرت
تعلک پید شدند بر آتش گفت با نگاه بخت ایشان
غالی کنند فقور را بایرادران دست بر آتش می رسید و

ماه با تمام لشکر خود حیران ماند و ستور و زیر
اسکر و تا مجلس آراستند گفتند که از مردم شهر هر کس
خواهد بیاید تماشا کند چون ایشان آمده تماشا
کرده میروند تا این خبر بکل اندام رسید با چند
کاتبگان رختهای مختلف کرده تماشا آمدند
از دور صورت مجلس دیدند امرایان چنان تماشا
میکردند چون مردم سپاه چین را دیدند آفرین
خواندند و کل اندام با خود گفت که مباد این جوان
از زمین فراوانش کند ما خود درین اندیشه بودیم

محبت داشتند روز بهت و یکم خبر آمد که نوتاد
لمازی می و دوک نزار کس ترکی لطیف خون نبرد
آمدند همین اثنا که نوتاد در بزرگ شهر حسن رسیده
این تعبیر ه فقور رسیده بیان نده خاطر
مشوئش کردید پیرام گفت ای خداوند شما چرا
هدایع شدید لب خاک بریم زدید فقور حقیقت
آمدن نوتاد بیان نمود پیرام تبسم کرد و گفت
ای خداوند کمال خود پشید که توفیق الهی و ما را
از نهادش برآرم در آن روز ما صحبت مشغول

مستول بودند فقور تمام خود رفت علی الصباح
بهرام امر فرمود که سپاه از باغ و شهر بیرون آیند
شکر ما برنا نهاده عمل نمودند مبارگاه بهرام را
بر پا ساختند مبارگاه فقور هم بر پا نمودند تمام لشکر
جن و انس بیرون شهر قرار گرفتند روز دیگر در گذرند
در برابر بهرام فرود آمدند فقور تیرا سر کرد که سپاه
من از شهر بیرون روند این خبر به بهرام رسید
وزیر دستور را گفت کذب است شاه فقور بر و از من
سلام برسان بگو که بهرام میگوید لا ارم نیست که

سپاه پادشاه از شهر بیرون آمدند تا از بالای
حصار تماشا کنند بهین که من این لشکر را چگونه
خواهم تا حانت پس لشکر عین بالای حصار برآمده
مفقور را امرایان خود را بخاستت لشکر نو و
سواره شده مف بستند ازین جانب بهرام
فرمود که لشکر را ترتیب دهند خود در قلبه
ایستاده صفور را برادران جن در رتبه سپاه
روم قرار گرفت و ایران که نیم در مو که باشند
تا گاه از صف سپاه نو و حوایی که او را

سیکفند مرکب رانده سبزرطلب کرد ضففر حکم
 بهرام راه شیران کن بر گشت شیران کن تیره حواله



سینم ضففر کرد و همین طو چند صدمه در تیره بازی

۴
با یکدیگر در میدان نمودند سیرا نکلن تیغ از تمام
بر کشید بر صقور حمله کرد صقور سیر را بر سر خود گرفت
ضرب او را در کرده سیر را آورده گفت ای سیرا نکلن
الحال تو مبتلاست صقور همچنان تیغ نزد که سرش
در نیم شد سیرا نکلن سر خود را از دم تیغ او تره
تا تیغ صقور بر کتف ریشش می افتاد از تر و غل چپ
در گذشت غریب از زد و کشت را بد صقور حوالان گمان
سبازر طلب نمود ترکی و یکی بر مرکب سوار شده
رویه صقور کرد و در کازر کا و سیری در دست داشت

حواله صنفور کرد و صنفور بی لاکلی دست به تیغ کرده

اورا انداخت بمجنن سی و دو هزار ترکی حکیم سیر

نار کیبار سی هزار ترکی حمله کردند صنفور نیز حمله بر

ایشان آوردن اسبها و دو هزار جن حمله کردند در

حمله اول ده هزار ترکی را خاک انداخت مردم

پس مانده را می زدند تا آنکه صف زده بمیدان

آمدند پس نوشتند خود بر آمده همراه صنفور رفت

هر دو با هم در آویختند تا آنکه آفتاب زرد شد

نوشت و گفت احوال ما بد که باز گشت رویم پس

۴
هر دو سکر ناکشند برام صفور را بنوخت سکر
فرو و آمدند را و بان کونیکه چون شب در آمد
شیرین در سکر نوتا و رفت در بارگاه خود را
عابی کرد و نوتا و ما ابرامان بخت هم خود
مول نشسته بود ابرامان عرض کردند که ای خداوند
در میان و سمنان نشسته ایم در منظور روریک
حالت خیلی ندارد نوتا و امر کرد که تا صحبت
بایستند تا نیم شب شراب حوز و نوتا شیرین خود را
نوبت زد یک خمیر رسانید و امن خمیر از خمیر جدا کرد

در دن بارگاه رفت بر برونش و آمد خوش که

سرش از تن جدا کنم اما تحمل کرد که مباد پیرام را

تا خوش آید نایح و شیشه و کمر بونش و را گرفت

مرد و جمع خطی بر پهنی بونش و کشید از آنجا و در سر

پیرام آمد تا صبح روشن شد و کمرو صخر و شمشیر

پیش پیرام نهاد و تمام احوال اظهار نمود و پیرام گفت

ترا که فرمود این چنین کار را کردن اگر او را ستم باشد

باز به سکیم که مردان عالم گویند پیرام حریف نباشد

نبود تا بپای شیرین عیار فرستاده او را بکشند

لعل برکت سر کربان فرو برد تاج و خجسته کمر باد
نخسید چون صبح روشن شده نو نادر خواب
عفت پدار شده تاج و کمر تیرید و غیب خیمه
بریده و دید هر کس که اینجا بود همه را کشت و
فی الحال طبل حجت زدند هر دو شکر و بطرف
کار و زارنها و ند علمها برداشته تقاره ها فرو گفتند
که نو نادر و مغیاری در جنگ گاه آمده گفت ای سپاهیان
هر که داند هر که نداند منم نو نادر و مغیاری نه زود
که ای پیام بدان و عوی دار من نوی خود

بمیدان درای ضرب و ست مردان را به بین
هنوز سخن تمام کرده بود که پیرام اسپ در میدان
جها نیده سر راه نوشت و گرفت و گفت ای دلاور
منم مرد میدان نوشت و از روی غضب کز کا بهر
حواله پیرام کرد و پیرام سرش آورد و ضرب کز
بر قبه سر پیرام آمد جهان قبه سر پیرام در نیم گفت
بست دست پیرام ناه عجز و حرکت نه تا مرکب
پیرام از آن زخم کجا نمانده پس پیرام از آنجا کعب
به آنجخت کز سر بر خود کرد و اندید نوشت و حمله کرد

کفت بکیرای دلاور نوت و سرشس اور دهرام
کز را فرو گرفت چنانکه سلم آتش از قبیه نوت داد
بز هک حبت نوت و از خم دهرام کشیده مرکب
نوت و از کار افتاد فی المال بر مرکب دیگر سوار شده
شمیر کشیده حبله بر دهرام آورد و سر بر کشیده
نوت و بقیه تمام چنان شمیر بر سرش زد که
که سپهر دهرام بریده شد اما در دن سپهر
پولا و نقیبه کرده بودند شمیر نوت و مبد شد
دهرام شک سپهر را که آشنه تیغ از تیام بر کشیده

بر نوث و حمله کرد نوث و سپهر بر سر آورد بهرام
چنان مزب تیغ زد که سرش دو نیم کرد و ستمی بهرام
بر آب نوث در سید سمر ازین حاکم کرده مرکب
سوار در هم افتادند نوث و نسک از زمین جرت
خواست که دست دای اسب بهرام را قلم گشت
بهرام مرکب و ستمی را در خانه زین گذشت مردی
با هم بگفتی در آو بختند بهرام نشست و سر دای
نوث و را در بغل گرفت ناله ای سر بهرام افکند
خواست که او را بکشد

بهرام نوه زه لاشا و از رين مي دانه چرخ اورد



چنان مرزین زد که بر خننه خاک نقش لبست بهرام

جست تر بر سینه نوشت و بنشت محتر کشیده
سزارتن جدا کرد و غریبوار نه زد و لشکر بر آمد لشکر
نوشت و یکبارگی حمله کردند و بیام ریخته و مرکب خود
سوار شده ستمبر کشیده خود را بر یکبار کشید
جست رست میزد و میشت چون صفور دید با برادر
لشکر خیان حمله آورد و کجدا اول لشکر متغاریه
پاکنده سر اسیم کرد و در روین میشت نهاد و تها جمل
و لشکر لشکر عقب این میفرستد بهرام و صفور را کشند
صفور را از بالا ای برج پایین آمده سر دشمنان پس کل اندام

ما جمعی از دوستان بالای برج رابده حیران دست

حیرت برام بودند اما چون فقور و صغور و برام



سایرگاه آمدند محبت پیوستند شبانروز

شکر بن مال و اسباب لغاریها یکشیدند روز

چهارم فقور و پیرام بشهر درآمدند پیرام گفت:

اینهمه بایر این مال و اسباب لغاریها نیکس ما و پناه

ما یکسباه خود قنمت کرده بدیدند فقور گفت نصف

ارزشها و نصف از ما پیرام گفت تمام ارزشهاست

که بدولت ما و پناه را مال بسیار از افراح و دیو

رسیده است پس فقور تمام مال یکسبک خود قنمت

کرده داد و رنجت بنیت روز دیگر پیرام و فقور

پس فقور زنش داده حوین کدیت فقور آمدند

تواریش بسیار کردند پس دستور گفت بشهر
انما من شانهرا ده بدم آنت که بادناه اورا بورد
قبول کند مغفور گفت مرا در بکار مفایه مینت اما
دختر من سرکش است هرگاه اورا به بدم میگویم
اورا ز قهر خود در میزند صفور گفت ای خداوند اگر
رفت من خواهم بود بنده خواهر خود بخدمت
کل اندام مغفیر است که اورا رافعی نماید مغفور
گفت میگویم باشد پس صفور این خبر به بدم رسانید
بدم گفت بسیار خوب است مردی را در روح افراح

با جمع زبور استه پس کل اندام مروند بکوشند
که شانه را ده پیرام را بی سالی بر تقدیر کشیده
اورا شوهری قبول کن بشنود که چه خواهد گفت
بس سر و پا و روح اقوام بوی کل اندام
روان شدند چون بکل اندام خبر دادند و
کل اندام خوشحال شدند امر کرد که ماضی را

بیاورند و بگویند که
باید چون اندام

روی دختر روی و دیده عفت از سکل و شایل



ایست خیره مانند گل اندام گفت این نوع

محبوبان دارند سراچه میکنند بر فاست و غنیمت
پس آید ایشانرا در بعل گرفت و احوال برسد
مرد را نظر مردی کل اندام افتاد حیران
سازد و با خود گفت که حق بجانب بهرام است بطرف ما
التفاتی نمیکند چون این سخن بشنید کل اندام
برسید که خواهر مستغور کدام است مرد را نمودند
کل اندام گفت مستغور روح اقراح در بعل گرفت
و اما و کلت مرد گفت عهد دارد که اولیای ترا ده
و اما و کند عهد انان خود و اما و شود کل اندام گفت

بهرام را که میباید بگریز خوانند داد سره
 گفت من کنیز شانه را ده ام اگر تا نهاده مرا بخوا
 این محنت چه میکند کل اندام گفت پس تو شوهر
 نداری سرودا گفت شوهر من در عرب است
 کل اندام راستی شد و این را بسیار غش
 خدمت نمود پس سرودا گفت ای بانو مرا
 بهرام بخدمت شافرنشاده است او را بشوهر
 قبول کن کل اندام سر فرو برد و هیچ گفت راجع
 گفت ای بانو مرا جواب نمیدی گفت آنچه

رفعی پدرم مایه قبول دارم سرودا گفت
تا نهاده محض خدمت پدر شما مایه او رجوع
بسیار نموده کل اندام گفت از من او را عیان است
هر رفعی پدر مایه از گفته او برخواهم گشت
اما پدرم تا نهاده خواهد داد و مرا تیرازت نهاده
انعام دارم آنها گفتند بگو گفت مدت است
ما در سن وفات یافتن پدرم بوی مطهر گشته
الحال سرودا در عقد پدرم شود سرودا سر
زیرا خدمت روح افراح گفت قبول دارم مرا

اختیار کنند کل اندام گفت چون سخن مرا قبول کنند
تا نیز قبول دارد سرود و روح اقرا ح
بیرون آمدند کل اندام تا قصر همراه ایشان برده
نوارشها نمود کل اندام تا برکت مقام خود
آمده نشست سرود و روح اقرا ح خدمت
تا شراوه بیام و صفور رسیدند او را اظهار
نمودند که مطلوب کل اندام همچنین است بیام
به صفور گفت درین چه مکیوی سرود و صفور
سید بی صفور در جواب گفت اختیار من در دست

نماست بهرام دستور وزیر بگزشت فقور و ستاده
گفت که ای خداوند و خزان من با تو رفتم بودم
او گفت اختیار بدیت بدست فقور گفت او را
به بهرام و اوم اما هر چه دستور بستم در خدمت
مخفی نگذاشت من انسان خبری ندارم در آن چه میگو
دستور گفت آنم قبول است اما شما هم کس خود
نفرسید بهرام ده قطار شدند ده قطار جواب داد
ما بال و اسباب بخت کل اندام فرستاد و
فقور نیز بخت مهر و ساز و آینه بخت بهرام گفت

۴
اول فقور شاه و اما دستود سدره صنفور و سدران
عن شوم پس تیار کرده هر سه نکاح لب شد
تا به مفتحه مشغول طوی کشیدند سر و پا تا از این
مؤذن به ترتیب تمام به فقور دادند و سدران
سامان عودی تیار کرده روح اقراح به فقور
دادند پس از آن سامان عودی کل اندام
مبارک استند کل اندام با عز و جاه و صفت با نمرده
بهرام سپردند برای تا نمراده خوانهای
مرمع پوش آورده و نند

همه شمع در دست گرفته اندام آن مانع بیکرند



سازنده های ادبی وین ساز می تو خند ما مردمان

دفعی می آید

رفض میراندند که بنده با باز از حوض طغی میخواستند
همه را و رفع بدفع بدر مقصود می آوردند
منقول را برادران و سپهرام در مقصود آوردند
بس دست پیرام بدست کلاندام نهادند
همه مردم را بیرون برآمدند پیرام بطرف
کلاندام نظر کرد و تکریم تعالی کا آورد و گفت
هر دو برادر رسیدند عیسی عزت و عزت
مشغول شدند پیرام بیرون آمده بجام رفت
تا چهل روز محبت خوب کرد و بعد از آن

دستور وزیر خدمت فقور رفت گفت ای شهیار
شما مراده را در خدمت فرامید که شاه کشور است
در اینجا بفران فرزند گرامی است اگر فرزندان
نمی بیند بدار کنند شاه عرض دستور قبول نمود و
در آن وقت مال و اسباب بسیار بیکلایندام
داد و بگرام خدمت فقور رفت و دایع حوشت سرور
سفارتش نمود و همچنان مقرر کردند که هر هفته چنان
خبر به فقور دست بدار پس بگرام و منقور را برادران
بولا است حوز و روزانه شدند بعد از خیزگاه

بهر حد خود رسیدند بهرام شهرک را بگرفت
 بهر خود فرستاده مرده شاه دادند
 از آوردن کلاندام خوشحال گشت شهر را آینه بد
 فرمود شاه بفراده بهرام را بهر خود آوردند
 تا چهل روز شاه بی دعوی در میان بود
 سادی دادند درین چهل روز هر که کار و بار
 کردند فروخت گنبد بی ترس باشد بهرام را
 در **ربیع** شاهی کجاست تمام رمانیدند
 کلاندام را در خانه آینه ساز داخل نمودند

General

بعد فراغت عسرت پادشاه در نوک ما
پیرام را بر بخت پادشاهی نازند و خود بیادوت
حق مسئول شد تا مزاده پادشاهی فرزند
داد و عدل رعیت پروری و دست داد اکثر
مخفی، برای شاه مقور و مقور میفرستاد

Dolich

ما خود رسول را میل از ملک بدیدارند

مقور را از جانب خود مخفی

و نشاند تمام تمام شد

پیرام کلاندام

Det-31/23

میرزا

13/5



**McGILL
UNIVERSITY
LIBRARY**

